



روایت یک دوستی به عمق ۳۰۵ صفحه در رفت و آمد مداوم کتاب‌ها

احسان حسینی نسب
نویسنده و روزنامه‌نگار

زندگی‌اش به دغدغه تامین اولین وعده غذایی پیش‌رو تنزل پیدا می‌کند، چه حقارتی را تحمل می‌کند. به هر حال، در ۲۶۹ صفحه، بارها از گرسنگی به مرز تلف شدن رسیدم و بارها از فشار کار فرساینده در رستوران‌های روزمزد، نزدیک بود مرگ از گرسنگی را به یک وعده غذای گرم ترجیح دهم و دریا که هرگز کسی متوجه این فرومایگی نشد.



حالا روزها گذشته است از آن تجربیات کتابخانه‌ای؛ از افتادن در خمره «ثریا در اغما»ی اسماعیل فصیح، تا ماندن در بیم و هراس «ظلمت در نیمروز» آرتور کوستلر، تا گرسنگی کشیدن در «آس و پاس‌ها»ی جورج اورول. امروز، تا اینجا که این سطور را می‌نویسم، ۳۰۵ صفحه با «فلورنتینو آریزا» خلوت کرده‌ام و داستان عشقش به «فرمینا دازا» را از او شنیده‌ام. ۳۰۵ صفحه با او شاد شده‌ام، غمگین شده‌ام، خندیده‌ام، گریسته‌ام، امیدوار شده‌ام، ناامید شده‌ام. گرچه من با فلورنتینو آریزا تفاوت‌های بسیاری دارم؛ او متعلق به دیار دیگری است؛ برآمده از زمان دیگری است، دنیای دیگری دارد و سرنوشت دیگری... اما ما، من و او، ساعت‌ها در «عشق سال‌های ویا»ی مارکز با هم حرف زده‌ایم؛ به اندازه ۳۰۵ صفحه خلوت مردانه با هم سخن گفته‌ایم. من به اندازه ۳۰۵ صفحه با فلورنتینو آریزا دوست شده‌ام و احساس می‌کنم پیش از این، هرگز با کسی چنین دوست نبوده‌ام. هرگز.

زندان در من اقامت کرده بود. هم‌سلولی من، زندانی‌ای بود که محکوم به اعدام شده بود. هر روز، صبح تا غروب، بارها طول سلول کوتاه انفرادی را می‌رفت و باز می‌گشت و سیگار می‌کشید. شمار قدم‌هایش هشت قدم می‌شد؛ چهار قدم رفت، چهار قدم برگشت. در گرگ و میش صبح یک روز برفی، از روزنه‌ای روی دیوار، حیاط زندان را دیدم که هم‌سلولی من - آقای روباشوف را - برای اعدام توسط جوخه آتش، به تیر می‌بندند. هنوز سپیده زده بود که صدای شلیک چند گلوله در سکوت صبح‌گاه حیاط برفی زندان طنین انداخت و هم‌سلول ۲۴۸ صفحه‌ای من، روباشوف، اعدام شد. آن‌جا، توی آن زندان فروریختم و هرگز از نو بنا نشدم.



آزاد شده بودم، اما هیچ پولی نداشتم. مرد ولگردی آدرس رستورانی را در یکی از مناطق فقیرنشین شهر داد تا در آنجا، کار روزمزد کنم. پس چند صبحی را ظرفشوی رستورانی بودم که حقوق روزمزد می‌گرفتم؛ تنها نه البته. مرد جوانی هم همراهم بود که گاهی وقت‌ها چیزکی می‌نوشت و دوست داشت دختر ناشری را به همسری انتخاب کند تا بتواند با خیال راحت کتاب‌هایش را منتشر کند. در آن مدت، از روی ناچاری چند شب پناه بردم به گرمخانه‌ای تا از سرما نمیرم. شما هیچ‌وقت متوجه نخواهید شد وقتی سطح آینده‌نگری یک انسان از تصمیم‌گیری برای افق‌های دور زندگی، از برنامه‌ریزی برای سال‌های آینده

آن روزها را که در پاریس گذراندم، اگر نه تلخ‌ترین روزهای روزگارم بود، جزو تلخ‌ترین روزهای زندگی‌ام بود. ثریا از روی دوچرخه به زمین افتاده و به کما رفته بود؛ دایی‌اش از ایران آمده بود پاریس تا به مداوای او رسیدگی کند.

در تمام مدتی که همراه دایی ثریا در پاریس بودم، به‌جای آن‌که از قدم زدن در این شهر همیشه ابری لذت ببرم، دلم و فکرم پیش ثریا بود. ثریای فرومانده در کما، با مادری چشم‌انتظار در جغرافیای سرزمینی دیگر، خاطرم را سخت مکدر کرده بود. با دایی ثریا در کافه‌ها، با ایرانی‌های مقیم پاریس دیدار می‌کردم، بارها پی‌جواب آزمایش‌های ثریا به بیمارستان «وال دوگراس» رفتم به امید آن‌که پرتوهای بهبودی را ببینم که روی صورت او می‌تابد. اما، تا آخرین صفحه‌ای که من در پاریس بودم، ثریا خوب نشد. آن سفر، شاید تلخ‌ترین سفر این سال‌های من بود؛ تلخ‌ترین سفر عمرم حتی.



نیمه‌شب دستگیرم کردند همین اواخر. پیشترها هم تجربه زندان رفتن داشتم، اما این بار، در طول دوران حبس رقت‌انگیزم بارها مردم و بارها زنده شدم. بیم مرگ در آخرین بار حضور در